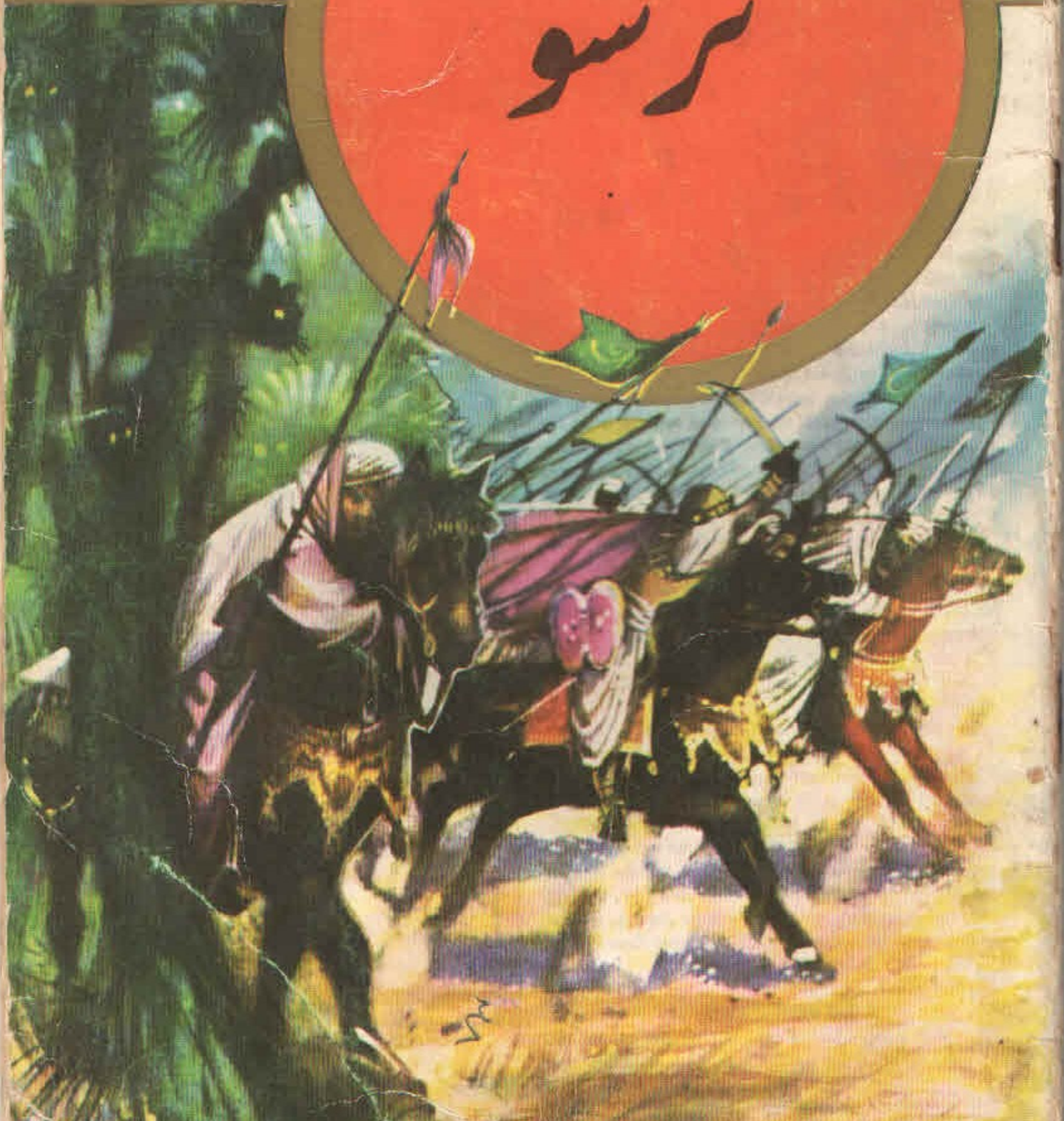


کتابهای طلایی

۶۷

ترسو





گردآورنده : راجر کرین

ترسو

ترجمه حسن وحید

در این کتاب می‌خوانیم:

- ۳ لاکپشت حيله گر
۷ نرسو
۱۶ کفاش حيله گر
۲۷ سدنا و شکارچی

چاپ اول: ۲۵۳۵



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

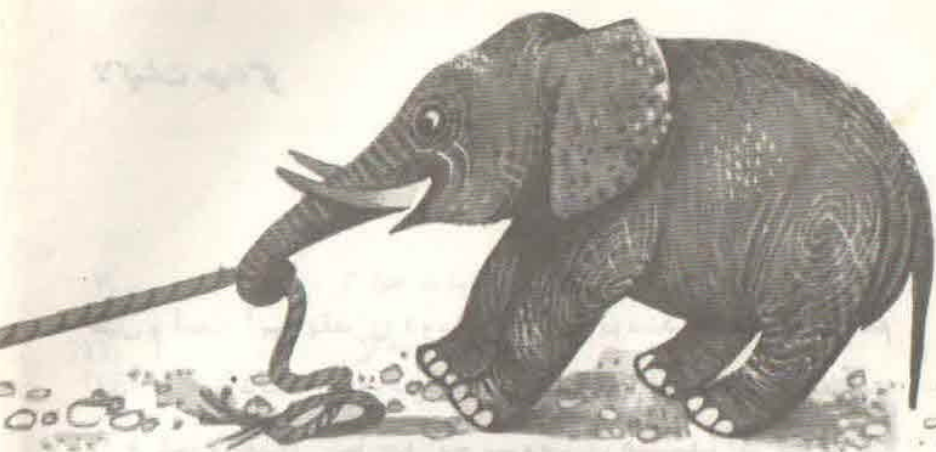
چاپخانه سپهر

فيل و اسب آبی بقدری دوستان خوبی بودند که همیشه با هم غذا می خوردند. روزی سرگرم خوردن غذا بودند که لاکپشت وارد شد و گفت: "شما چه زوج نیرومندی هستید! اگر بگویم که من از تک تک شماها زورم بیشتر است نمی خندید؟ حرفم را باور نمی کنید؟ پس نشانتان خواهم داد. تو رفیق فیل، یک سراین طناب را بگیر و بکش، اگر توانستی مرا از آب بیرون بکشی!"

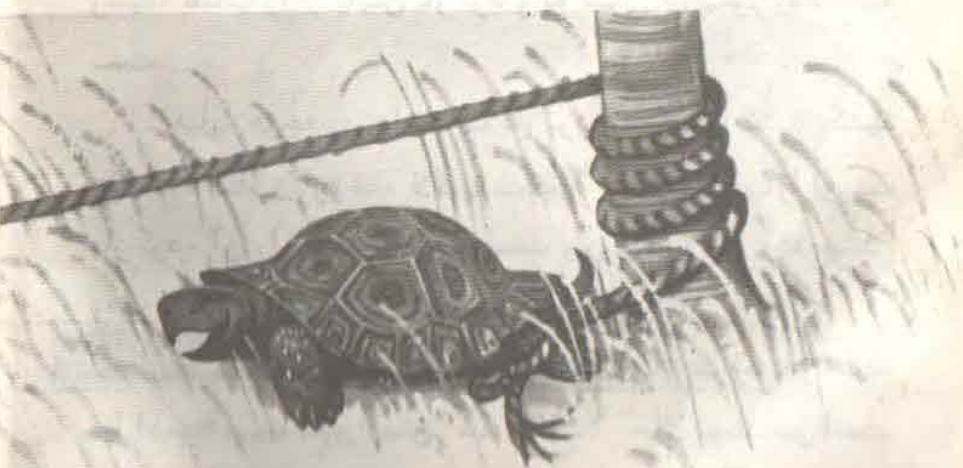
فیل با عصبانیت زوزه سرداد که: "حالا نشانت خواهم داد!" این بگفت و سرطناب را گرفت. لاکپشت، سردیگرطناب را به پای عقبی اش بست و به ته رودخانه فروشد. ولی تا به آنجا رسید، طناب را از پایش باز کرد و به سنگی در بستر رودخانه بست.

فیل، هرچه زور داشت به کار برد و طناب را کشید و کشید تا اینکه طناب پاره شد. لاکپشت فوراً انتهای طناب را از سنگ باز کرد، آن را محکم به پایش بست و روی آب آمد و به خشکی رفت و تکه طناب نیز به دنبالش کشیده می شد.

فیل به ناچار پذیرفت که لاکپشت از او نیرومندتر است. اما اسب آبی با غرور پیش آمد و گفت: "حالا نوبت من است.

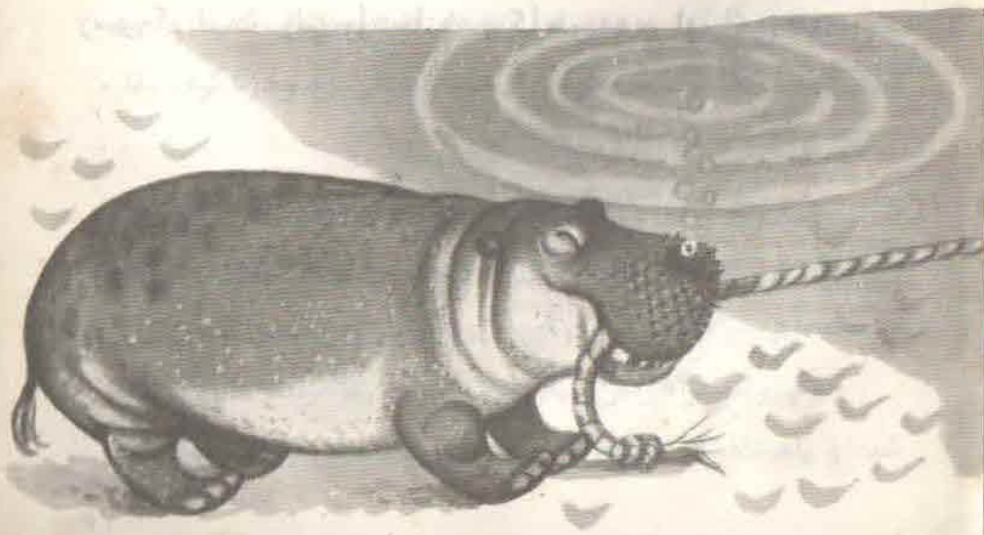


این بار تو در خشکی بمان و من به درون آب می‌کشامت."
لاک‌پشت طناب نویی آورد، یک سر آن را به پایش بست
و به درون علفهای بلند جنگلی فروشد. اسب آبی هم سر دیگر
طناب را گرفت و به رودخانه پا گذاشت.
لاک‌پشت وقتی از نظر دور شد، چندین بار به دور نخلی
چرخید و طناب را هم به دنبال خود، به درخت پیچید تا هر





چقدر هم که اسب آبی آن را محکم می‌کشید، باز نشود.
 وقتی اسب آبی از کشیدن خسته شد، به روی آب آمد، در
 حالی که آب از سوراخهای بینی اش بیرون می‌زد. لاک پشت تا
 او را دید، از جهت مخالف دفعه اول دور درخت چرخید تا
 طناب باز شد، بعد همان‌طور که طناب به پایش بسته بود، از
 میان علقها بیرون آمد.



به این ترتیب، اسب آبی قبول کرد که لاک پشت زورش از او هم بیشتر است. و لاک پشت گفت:

"خوب، حالا با من مثل یک دوست رفتار می کنید یا یک دشمن؟"

فیل و اسب آبی گفتند: "مثل یک دوست. چطور ممکن است تو را دشمن بدانیم، در حالی که زور تو از هر دوی ما بیشتر است." لاک پشت گفت: "بسیار خوب، پس باید بگذارید من همیشه با شما زندگی کنم و غذا بخورم. ولی چون نمی توانم در یک زمان در دو جا باشم، خودم در آب با اسب آبی سر می کنم و پسرم در خشکی با فیل."

و از آن زمان به بعد، دوجور لاک پشت زندگانی می کنند. یک جور در آب و یک جور در خشکی. ولی لاک پشت های آبی بزرگتر و چاقترند. زیرا لاک پشت می دانست که خوراک بر روی زمین کم است، ولی رودخانه بزرگ همیشه پر از ماهی است.

در سرزمینی دور در جنوب، در جایی که رودخانه بزرگ روان است، پادشاهی میزیست که پسری داشت به نام سامبا. او بزرگ و بزرگتر می شد و چهره یک شاهزاده زیبا را پیدا می کرد، ولی یک عیب بزرگ در وجودش خانه داشت: یعنی بسیار ترسو بود. وقتی بچه بود از جیغ یک فیل یا از دیدن یک بچه شیر پا به فرار می گذاشت. مردم می گفتند:

"او هنوز بچه است. روزی که پادشاه جشن بگیرد و او را به عنوان جانشین خود اعلام کند، و فرماندهی سپاهیان را به او بدهد، همه چیز درست خواهد شد."

وقتی که روز موعود فرا رسید، همه امیدوار شدند، چه شاهزاده سامبا یک سرو گردن از همه بلندتر بود و درشکوه و وقار، از پدرش نیز برتر شده بود.

مردم هلهله کنان گفتند: "پس دیگر خیالمان راحت شد. اگر راهزنان سیاه از جنگلهای جنوب بدر آیند، شاهزاده سامبا از ما دفاع خواهد کرد و آنان را به عقب خواهد راند."

ولی وقتی راهزنان سیاه سر رسیدند، شاهزاده سامبا ناپدید شد. و پادشاه پیر ناگزیر شد خودش پیشاپیش جنگجویانش به

نبرد با آنان بشتابد. و هنگامی که شاهزاده سامبا پس از چند روز، خود را نشان داد و داستان شیرینی را از شکار شیر رفتنش نقل کرد، هیچ کس سخنش را باور نکرد.

همه به او می گفتند: "سامبای ترسو سامبای ترسو." و کم کم زندگی چندان بر او تنگ شد که یکروز صبح، زود از خواب برخاست و بهترین اسب اصطبل پدرش را زین کرد و رو به شمال نهاد تا به کشوری برود که در آن از جنگ اثری نباشد.

رفت و رفت، و در راه، ترسهای بسیاری را از جانوران وحشی که شبها در جنگلها می غریدند و وحشیان راهزنی که در صحراها پراکنده بودند، به جان خرید تا اینکه به شهر بزرگی در کرانه رودخانه رسید.

وقتی از دروازه می گذشت، دختر پادشاه از پنجره اش او را دید، و گفت:

"هرگز چنین جوان برومندی ندیده بودم. برو پایین ببین او کیست."

یکی از خدمتکارانش به پرس و جو رفت و برگشت و گفت: "شاهزاده خانم بزرگوام، او جانشین و تنها پسر پادشاه جنوب است."

دختر پادشاه گفت: "پس من با او ازدواج می کنم. و اگر نشد دیگر شوهر نمی کنم."

واز آنجا که او پادشاهان و شاهزادگان بسیاری را از خود

رانده بود و تنها فرزند پدرش بود، پادشاه بی درنگ با ازدواج دخترش موافقت کرد.

شاهزاده سامبا هم که با نگاه نخست عاشق شاهزاده خانم بلند بالا و مهربان شده بود، با ازدواج موافقت کرد و آن دو با هم عروسی کردند و سالها در کنار هم با خشنودی زیستند.

ولی روزی شاهزاده خانم گفت:

"چقدر خوبست که دزدان مراکشی از شمال سر برسند و تو به فرماندهی سپاهیان پدرم به جنگ آنان بروی و نامت به عنوان یک جنگجوی دلیر بر سر زبانها بیفتد. آه، چقدر من خوشحال خواهم شد وقتی ببینم مردم شهر همه از تو سخن می گویند!"

او با چشمان مشتاق و سینه پرآه به شاهزاده می نگریست.

ولی وقتی دید او از این حرفها درهم شد، روشنایی از چشمانش گریخت. مخصوصاً وقتی شاهزاده گفت:

"هرگز از این حرفها به زبان نیاور! من از دست آنان بودم که از کشورم گریختم. اگر اینجا هم سخن از جنگ در میان باشد، من به جای دیگری فرار می کنم."

همسرش به سردی گفت: "خوشت می آید با من شوخی کنی؟"

ولی از حالت چشمان او پپی برد که شاهزاده سامبا شوخی نمی کند.

چندی نگذشت که راهزنان مراکشی از شمال نمودار شدند و گله‌ها و رمه‌های بسیاری را به تاراج بردند.

وقتی پادشاه خبردار شد، سپاهیان را فراخواند و اعلام

کرد که دامادش شاهزاده سامبا آنان را فرماندهی خواهد کرد
و به تعقیب دزدان خواهد شتافت. سپاهیان هورا کشیدند. و هر
چه فریاد زدند. شاهزاده سامبا نیامد تا آنان را رهبری کند.
شاهزاده خانم متوجه شد که او در تالاری خود را پنهان
کرده و هر چه اصرار ورزید، دید نمی تواند او را وادار به رهبری
سپاهیان کند.

سرانجام به سردی گفت: "زره را از تن بیرون بیاور و به
من بده، همچنین کلاه خود و سیر و نیزهات را."
شاهزاده سامبا با ترس به اطرافش نگاه کرد و همه آن
وسایل را به زنش داد. سپس شاهزاده خانم آنها را به تن کرد
و بی آنکه به شوهرش نگاهی بیندازد، پا به حیاط گذاشت، و بر
روی اسب پرید و فرماندهی سپاهیان را بر عهده گرفت.
آنان با رهبری شاهزاده خانم پیروزی بزرگی بر مراکشی ها
به دست آوردند و با سرافرازی بازگشتند و همه گله های غارت
شده را به همراه مقدار زیادی گنجهای گرانبها با خود آوردند.
شاهزاده خانم یگراست به اتاقش رفت، شاهزاده سامبا در
آنجا نشسته بود و ترس و ناتوانی بر او چیره گشته بود.
اما شاهزاده خانم حتی یک کلمه سرزنش یا رنج به او نگفت.
فقط گفت:

"کمک کن زره را از تن بیرون آورم" و وقتی این کار انجام
شد گفت: "حالا خودت آن را به تن کن." و شاهزاده اطاعت کرد

و همسرش او را به ایوان برد. مردم زیر ایوان ایستاده بودند تا برای او هورا بکشند. هیچکس جز برادر کوچکتر شاهزاده خانم پی نبرد که این شاهزاده سامبا نبود که آنان را به پیروزی رساند. او اطمینان داشت که خواهرش زره را به تن کرده بود.

برادران دیگرش به او خندیدند ولی او گفت:
"اگر مراکشی‌ها دوباره باز گردند، من حرفم را به شما ثابت می‌کنم، و پنهانی بر روی فرمانده شما نشانی می‌گذارم."

مراکشی‌ها باز هم پدیدار شدند، و شاهزاده سامبا باز هم از جنگیدن با آنها سرباز زد. ولی اجازه داد که همسرش زره او را ببوشد و سپاهیان را رهبری کند. و باز هم شاهزاده خانم، مراکشی‌ها را شکست داد و با پیروزی به خانه بازگشت.

ولی در گرماگرم نبرد، برادر کوچکترش زخم ناچیزی به پای او وارد آورد. و او تنها هنگام بیرون آوردن زره به آن پی برد.

او فریاد برآورد. "من زخمی شده‌ام." و همان‌طور که خون از پایش می‌چکید تلوتلوخوران بر روی تخت افتاد. "ولی چیزی نیست - زود خوب می‌شود، تو زره را به تن کن و برو پیش مردم، اما پیش از آنکه بروی، درست در همین نقطه پایت را زخمی کن تا کسی نفهمد من به جنگ رفته بودم، نه تو."

شاهزاده سامبا از سر ترس گفت: "چی! خودم را زخمی کنم؟ برای خودم درد فراهم کنم؟ من به همین دلیل بود که

به جنگ نرفتم!

شاهزاده خانم آهی کشید و گفت: "می‌بایست این را می-
فهمیدم." ولی در لحظه‌یی که شاهزاده سامبا رویش را برگردانده
او خم شد و با نیزه‌اش پای او را زخم زد. شاهزاده از درد فریاد
کشید و در این هنگام همسرش زخم پای خود را بست و بیرون
دوید تا پزشک ورزیده‌یی را برای درمان شاهزاده زخمی بیاورد.
برادر بزرگتر رو به برادر کوچکش کرد و گفت: "می‌بینی،
در مورد سامبا ما درست داوری می‌کردیم و توناد درست. او واقعا"
در جنگ شرکت داشته."



ولی برادر کوچکتر با زهم با شک و بدگمانی سرتکان داد.
دو روز بعد باز سر و کلهٔ مراکشی‌ها پیدا شد. ولی این
بار با تمام نیرو و پادشاهشان.
وقتی طلبها سپاهیان را به جنگ فرا خواندند، شاهزاده
خانم نزد همسرش رفت و گفت:

"سامبا! زخم من کاری تراز آن است که فکرش را می‌کردم.
به سختی می‌توانم یک قدم بردارم و بدون کمک دیگران براسبم
نیز نمی‌توانم سوار شوم. امروز نمی‌توانم به جای تو به جنگ



بروم، تو باید به جای من بروی."

سامبا با ناراحتی گفت: "چه حرفها! هیچ وقت چنین چرندهایی نشنیده بودم! چرا من باید زخمی و یا کشته بشوم. پادشاه سه پسر دارد. یکی از آنها نمی تواند سپاهیان را رهبری کند؟"

شاهزاده خانم گفت: آنها خیلی جوان هستند، سربازان از آنها اطاعت نمی کنند."

سامبا با تندگی گفت: به هر صورت من نمی روم!

شاهزاده خانم گفت: "بسیار خوب، پس دست کم کمک کن که اسبم را زین کنم و تورهات را بیوش و بعد دوباره لباسهایمان را عوض می کنیم."

شاهزاده سامبا با کمال میل پذیرفت و به اصطبل رفت و به سرعت اسب را زین کرد.

سپس شاهزاده خانم گفت: "اسب را سوار شو و برو بیرون دروازه و به سپاهیان بگو برای شناسایی می خواهی جلوتر از همه حرکت کنی. بعد به جنگل همان اطراف بیا و من در آنجا منتظرت هستم."

شاهزاده سامبا این پیشنهاد را با شوق پذیرفت، چه با خود فکر می کرد:

"اگر او نیاید، می توانم به راحتی در جنگل پنهان شوم و کاملاً سالم بمانم."

از این رو براسب نشست و افسارش را به دست گرفت. ولی تا براسب نشست، شاهزاده خانم با شلاق چنان براسب نواخت که حیوان دهنه را در میان دندانهایش فشرده و همچون گردبادی از شهر و سپس از دروازه گذشت و سپاهیان در پی او روان شدند و شاهزاده هر کاری کرد نتوانست اسب را از رفتن باز دارد. اندکی بعد با مراکشی‌ها درگیر شدند و کارشان به جنگ تن به تن کشید.

گویا در مورد سامبای ترسو معجزه‌بی رخ داده بود؛ او خود را ناگزیر از جنگیدن و در کار جنگیدن یافت، و پی برد که او در حقیقت از خود ترس می‌ترسیده. اکنون بر ترس چیرگی یافته بود و چنان دلیرانه جنگید که بر مراکشی‌ها نیز چیره شد و پیروزمندانه بازگشت تا غنیمت‌های جنگی را در پای پادشاه سالخورده بریزد.

پادشاه یانگ برآورد: "اوه، پسر من. چطور می‌توانم نشانت بدهم که چقدر به تو افتخار می‌کنم. و چقدر از تو سپاسگزارم که دشمنانمان را چنین شکوهمندانه درهم شکستی." ولی شاهزاده سامبا که ترسش ریخته بود صریحا "به پادشاه گفت:

"پدر، شما باید از دخترتان، همسر محبوب من، سپاسگزاری کنید. زیرا او ترسویی چون من را به یک مرد تبدیل کرد، مردی که امروز دو پیروزی به دست آورده است.

روزگاری کفاشی زندگی می‌کرد که از زور نداری ناگزیر شد برای پیدا کردن لقمه‌نانی برای زمستان، زن و کاشانه‌اش را رها کند و به شهر برود. در آنجا چندان تلاش کرد که در مدت کوتاهی توانست پول خوبی به دست آورد و یک الاغ بخرد و کیسه کوچکی پر از نقره نیز به پر شالش بیاویزد و راهی خانه شود.

در راه دزدان پیش رویش سبزشدند. او نفس در سینه‌اش حبس شد و با حیرت گفت:

"بیچاره شدم حالا چکار کنم؟ آنها حتماً پولهایم را می‌دزدند و من مثل سابق بی‌نوا می‌شوم."

ولی او مرد کوچک‌اندام و با هوشی بود. و چیزی نگذشت که کلکی به فکرش رسید. زود یک مشت سکه نقره از کیسه بیرون آورد و آنها را زیر یال الاغ پنهان کرد.

سپس به راه افتاد تا اینکه دزدان او را ایستاندند و همان طور که پیش بینی کرده بود، به او دستور دادند تمام پولهایش را به آنان بدهد.

او فریاد کشید: "اوه دوستان عزیز، من کفاش بی‌نوايي هستم و بجز این الاغ، چیزی در این دنیا ندارم."



وقتی او در حال گفتن این سخنان بود، الاغ گردنش را
تکان داد و ناگهان سکه‌های نقره از یالهایش سرازیر شدند.

دزدان گفتند: "این سکه‌ها چطور از گردن الاغ ریختند؟"
کفاش مثل دفعهٔ پیش ناله سرداد که:

"افسوس، شما به راز من پی بردید. این یک الاغ سحرآمیز
است و روزی یکبار سرش را تکان می‌دهد و از یالهایش سکه‌های
نقره می‌ریزد."

دزدان گفتند: "آن را به ما بفروش و ما پنجاه سکه طلا
بتو خواهیم داد."

کفاش الاغ را به آنها فروخت ولی پیش از آن که برود گفت:
"اما یک چیز را به یاد داشته باشید، الاغ باید متعلق به

یک نفر باشد و پس باید هر روز یکی از شما آن را نزد خود نگه دارد.

کفاش که از شادی سر از پا نمی‌شناخت، به خانه رفت و در دامنه کوه اتنا باغ بزرگی خرید و در آن ساکن شد تا راحت زندگی کند.

ولی دزدان به پناهگاه خود بر بلندی کوهی رفتند و سر کرده آنان، الاغ را برای شبانه روز اول پیش خود نگه داشت. ولی حتی یک سکه نقره‌یی هم از یالهایش بیرون نریخت، و او حدس زد که که استاد ژوزف کفاش او را به مسخره گرفته است. اما، او در این باره چیزی به دزدان دیگر نگفت و الاغ را به نفر بعدی داد، و به او گفت:

"آن طور که انتظار می‌رفت سکه‌های نقره از آن نریخت بجز یکی."

هر کدام از دزدان یک شبانه روز الاغ را پیش خود نگه داشت، ولی حتی یک سکه نقره هم الاغ برایشان نریخت. آنان ابتدا بایکدیگر دشمن شدند ولی بعد که باهم به مشورت نشستند به این نتیجه رسیدند که باید استاد ژوزف را گوشمالی بدهند. کفاش خردمند آنان را دید که از دورها به طرف خانه او می‌آمدند. در نتیجه وقت کافی داشت که دام تازه‌یی برای دزدان بچیند. دست به کار شد و مثنائاً خوکی را پر از خون کرد و در زیر پیراهن همسرش پنهان کرد و به او دستورهای لازم را داد

که چه باید بکند.

دزدان با خشم بسیار وارد خانه شدند و قصد داشتند استاد ژوزف را تکه تکه کنند.

ژوزف فریاد زد: "به به، چه عجب! الاغ بیچاره حتما" قدرت سحرآمیزش را از دست داده. شاید فقط این قدرتش را برای من به کار می برده. ولی بیاید بر سر آن دعوا نکنیم، بفرمایید تو، ناهار حاضر است. بعد از ناهار پنجاه سکه طلایتان را پس می دهم."

دزدان دادکشیدند: "طلاها را اول بده!" او را تهدید کردند.

ژوزف پاسخ داد: "البته، هر طور میل شماست." و زنش را صدا کرد. وقتی او وارد اتاق شد، به او گفت: "زن، برو طبقه بالا از صندوق من پنجاه سکه طلا بیاور."

همسرش گفت: "حالا نمی توانم، گرفتار آشپزی هستم!" ژوزف غرغرکنان گفت: "مگر نمی گویم برو!" و چون همسرش باز هم از جا نجنبید، او چاقویش را بیرون کشید و بر سینه همسرش فرو کرد. او به زمین افتاد و خود را به مردن زد. خون از سینه اش فوران می کرد. دزدان فریاد زدند:

"این چه کاری بود که کردی! زن بیچاره ممکن بود سزاوار کتک زدن باشد ولی نه کشته شدن."

ژوزف گفت: "شاید من زیاد عجله کردم. ولی اکنون همه



چیز رو به راه می شود. " این بگفت و گیتارش را برداشت و به نواختن پرداخت. تا ساز را به صدا در آورد، همسرش گویی که از خواب بیدار می شود، چشمهایش را باز کرد، آهسته برخاست و با شادمانی به رقص در آمد.

دزدان بانگ برداشتند: "استاد ژوزف، می توانی پنجاه سکه طلا را نزد خودت نگاه داری، ولی این گیتار شگفت انگیز را به ما بفروش!"

ژوزف گفت: "امکان ندارد. می دانید، من همیشه از دست زخم عصبانی می شوم و چاقویی به قلبش فرو می کنم. به این ترتیب او را گوشمالی می دهم و ناراحتیم فروکش می کند. بعد گیتار جادویم را می نوازم و او دوباره زنده می شود. خوب، اگر آن را

بفروشم زخم را می‌کشم و دیگر نخواهم توانست او را زنده کنم."
امادزدان در خریدن گیتار پافشاری کردند و ژوزف عاقبت
حاضر شد آن را به صد سکه طلا بفروشد.

سرکرده دزدان پیش از همه گیتار را به کار برد. وقتی به
خانه رسید، از زنش پرسید برای شام چه غذایی پخته است.
زنش جواب داد: "ماکارونی"

او داد کشید: "مگر به تو نگفتم که ماهی آب‌پز می‌خواهم."
و چاقویش را بیرون کشید و در سینه زنش فرو کرد و او در دم
جان سپرد. بعد او گیتار را نواخت ولی هر چه بلندتر نواخت،
او از جا برنخاست.

او فریاد کرد: "کفاش لعنتی باز هم ما را گول زده." با
اینهمه نخواست در میان دزدان او تنها کسی باشد که فریب خورده
است. پس از زن مرده‌اش چیزی به آنان نگفت و گیتار را به نفر
بعدی داد و گفت:

"گیتار شایسته‌ی است و وظیفه‌اش را همان‌طور که انتظار
می‌رود، انجام می‌دهد."

وقتی همه دزدان زنهایشان را کشتند، و هیچ‌کدام
نتوانستند آنان را زنده کنند، با هم مشورت کردند و تصمیم
گرفتند که این بار دیگر استاد ژوزف را با بی‌رحمی تمام بکشند.
باز هم او دزدان را دید که از دور نمودار شدند و با دقت
نقشه‌ی چید. وقتی دزدان به خانه‌اش رسیدند، از او اثری

نیافتند.

زنش گفت: "ژوزف در باغ است. اکنون این سگ را به دنبالش می فرستم. و سفارش می کنم که به او بگویند چهاربطری شراب هم برای شما بیاورد." پس دستورهايش را به سگ داد و او را روانه باغ کرد.

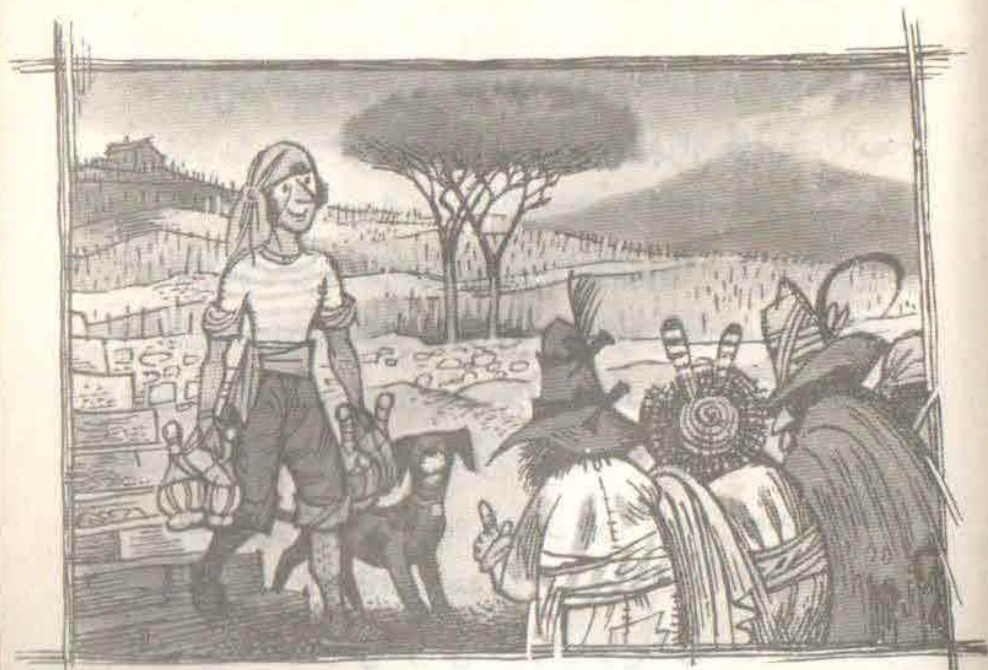
چیزی نگذشت که استاد ژوزف با چهاربطری شراب نمایان شد و گفت:

"بسیار خوب آقایان، سگم به من گفت که می خواهید مرا ببینید. و پیشنهاد بسیار جالب زخم را نیز به من رساند و گفت شراب بیاورم تا با هم خوش باشیم."

دزدان فریاد زدند: "البته که می خواستیم تو را ببینیم. ماهمه زنهایمان را کشتیم، و گیتار تو هیچکدامشان را زنده نکرد. استاد ژوزف گفت: "خیلی متأسفم. حتماً نغمه دیگری را زده اید - گناه از خودتان است که اشتباه کرده اید، ولی بدون شک باز هم می توانید زن پیدا کنید. البته اگر واقعاً به زن احتیاج دارید."

دزدان گفتند: "بله همین طور است. ولی اگر سگ پیغام آورد را به ما بفروشی، یا تو کاری نخواهیم داشت."

استاد ژوزف سگ را به صد سکه طلا به آنان فروخت و دزدان سگ را برداشتند و رفتند. ولی هر وقت پیغامی به آن دادند که به طرفشان برساند، سگ راه خانه استاد ژوزف را در



پیش گرفت. آنان پی بردند که کفاش حيله گر باز هم گولشان زده است.

دوباره راه افتادند تا برای همیشه انتقام بگیرند. این بار او را گرفتند و در کیسه کردند و راهی دریا شدند تا او را در نقطه گودی به آب بیندازند. ولی هوا خیلی گرم بود و آنان که به کلیسایی رسیده بودند، کیسه را پشت در گذاشتند و خود به درون رفتند تا در هوای خنک آنجا استراحت کنند.

در آن نزدیکی در دامنه تپه، خوک چران ساده بی داشت با سوت خوکهایش را آب می داد. استاد ژوزف با شنیدن صدای سوت او فریاد کشید:

"نمی‌خواهم! می‌گویم که نمی‌خواهم. شما هر چه دلتان می‌خواهد بگویید. من نمی‌خواهم!" خوک چران نزدیکتر آمد و گفت:

"آهای، تو که در کیسه هستی، چه چیزی را نمی‌خواهی؟"
استاد ژوزف پاسخ داد: "ازدواج کردن با دختر پادشاه را. آنان می‌خواهند من با او عروسی کنم، ولی خودم نمی‌خواهم. من دختر دیگری را دوست دارم!"
خوک چران آهی کشید و پیش خود گفت: "چه فرصت گرانبهایی را از دست می‌دهد."

"اوه، اگر تو می‌خواهی با او ازدواج کنی، ترا به خدامرا از کیسه بیرون بیاور و به جای من در کیسه برو. او هرگز مرا ندیده و فرق من و تو را نمی‌داند."

خوک چران کیسه را باز کرد و به جای کفاش حیل‌گردان رفت و کفاش خوکها را برداشت و خوشحال به طرف خانه روانه شد.

وقتی دزدان به اندازه کافی استراحت کردند، از کلیسا بیرون آمدند و کیسه را برداشتند و از بالای صخره‌یی آن را به دریا انداختند و روبه‌خانه نهادند. ولی در راه به استاد ژوزف برخوردند که خوکهایش را می‌راند. وقتی کفاش دید آنان با تعجب و دهن باز به او خیره شده‌اند گفت:
"از بابت این خوکها از شما متشکرم. اگر می‌دانستید که

در ته دریا چقدر خوک زندگی می‌کنند، لحظه‌ی هم اینجا درنگ
نمی‌کردید. هر چه پایینتر بروی، خوکهای بیشتری می‌بینی.

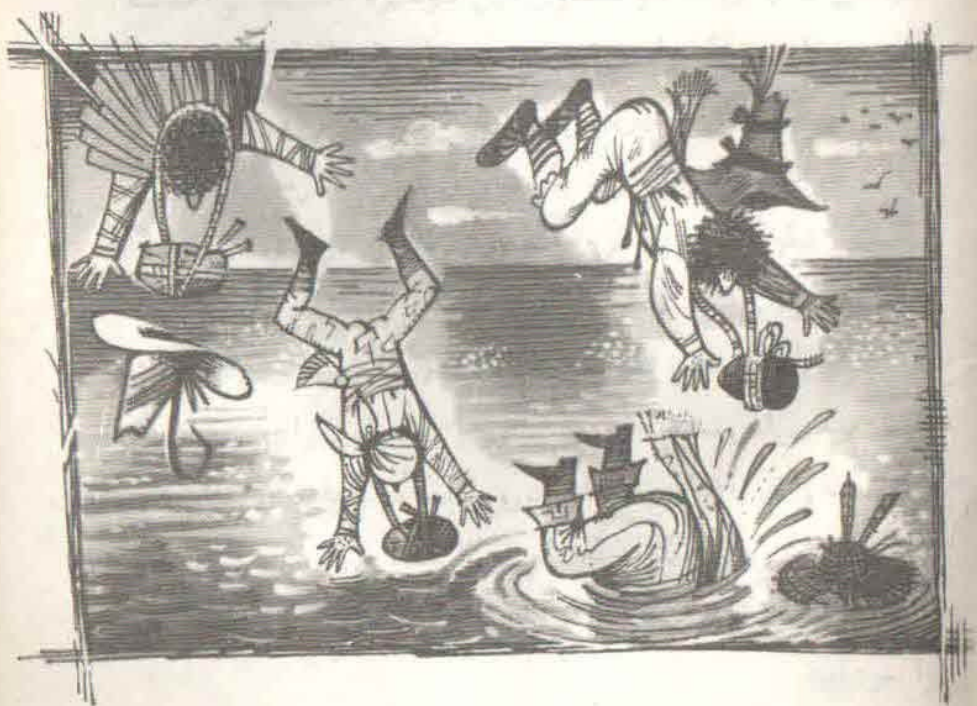
آنان پرسیدند: "یعنی هنوز هم هستند؟"

کفاش حیلہ‌گر پاسخ داد: "هزاران هزار، بیش از آنکه بتوان
شمرد. با من بیایید تا جای آنها را نشانتان بدهم. چون شما
جای آنها را درست نمی‌دانید."

این بگفت و آنان را به بالای همان صخره راهنمایی کرد

و گفت:

"پیش از آنکه در آب بپرید، سنگهای سنگینی به گردن



خودتان بیاویزید. خوکهای من در گودترین جاها زندگی
می کردند.

سپس دزدان سنگهایی به گردن آویختند و به دریا پریدند.
و کارشان به پایان رسید. استاد ژوزف خوکها را به خانه برد و
بقیه عمرش را در آسایش به سر آورد.

و کارشان به پایان رسید. استاد ژوزف خوکها را به خانه برد و
بقیه عمرش را در آسایش به سر آورد.

و کارشان به پایان رسید. استاد ژوزف خوکها را به خانه برد و
بقیه عمرش را در آسایش به سر آورد.



در روزگاران خیلی دور، دختری اسکیمو زندگی می کرد به نام سدنا. او تنها دختر مردی زن مرده، و زیباترین دختر سرزمینهای برف و یخ بود.

آنان در کنار دریا می زیستند، زمستانها را در کلبه یخی و تابستانهای کوتاه را در چادری از پوست گوزن به سر می آوردند. جوانان بسیاری به خواستگاری این دوشیزه اسکیمو می آمدند. ولی سدنا هیچ یک را نمی پذیرفت، و با خواستگاران با بی رحمی رفتار می کرد و از نامهربانی خودش لذت می برد.

سرانجام در یک روز تابستان، جوان شکارچی زیبایی که پوستین شکوه مندی به تن داشت، پاروزنان بر روی دریا نمودار شد. او نیزه یی از دندان کرگدن دریایی به دست گرفته بود. او پا به خشکی گذاشت و همان طور که کمی دور از ساحل در قایق پوستی اش نشسته بود و بر روی موجهای آرام، می جنبید، نام سدنا را فریاد زد و او را از درون کلبه فراخواند. سدنا بیرون آمد و به این مرد بیگانه که نام او را صدا می کرد، خیره شد. هنگامی که شکارچی سدنا را دید، آواز دل انگیز و فریبنده یی

را سرداد:

"با من بیا، تا به سرزمین پرندگان سفر کنیم،
سرزمینی که گرسنگی را به آن راهی نیست.
در کلبه من، بر پوست خرسها خواهی آسود،
و همه آنها از آن تو خواهد بود.
در شبهای زمستان، چراغت کور نخواهد شد،
و کلبه مان گرم گرم خواهد بود.
چه، چراغهایمان را روغن سرشار خواهد کرد،
و کاسهات همیشه پرگوشت خواهد بود.



سدنا به درگاه ایستاد و گوش فرا داد. قلبش به تپش در آمد. با اینهمه چندان اعتنایی به درخواستهای شکارچی ننمود. از این رو شکارچی دوباره به آواز در آمد:

پوستینی از خز،

قامت سدناى مرا خواهد پوشاند.

و گردنبندى درخشان از عاج سپید،

با صد افسون بر گردنش بوسه خواهد داد.

سدنا دیگر درنگ نکرد. پوستینش را به دور خود پیچید

و به قایق پا گذاشت و در پشت شکارچی، که پاروهایش را می-

چرخاند و آهسته بر روی امواج می لغزاند، جای گرفت و قایق به

جانب سرزمین پرنندگان در آنسوی دریا، شتافت.

ولی خوشحالی سدنا دیری نپایید. چندی نگذشت که او

پی برد شوهر زیبایش اصلاً مرد نیست. بلکه پرنده‌بی است بزرگ

همچون مرغ باران و می تواند خود را به ریخت انسان در آورد،

مانند هنگامی که از او خواستگاری کرده بود.

وقتی سدنا به این حقیقت پی برد، ناامیدی سراپایش را

فرا گرفت، و برخلاف کوششهایی که شوهرش کرد تا او را از ترس

و ناراحتی و بی‌زاری برهاند، او سخت از شوهرش نفرت پیدا

کرده بود. او در چادر شوهرش بر پوستهای خرس می آسود،

زیباترین جامه‌ها را به‌بر می‌کرد و گردنبندهای عاج را به گردن

می‌آویخت، ولی همه کارش اشک ریختن شده بود.

در این روزها، پدرش آنگوستا نیز از گم شدن دخترش می‌گریست. یک روز که دریا آرام بود قایقش را به آب انداخت و به جستجوی دخترش، راهی سرزمین پرندگان شد.

وقتی به آنجا رسید، مرغ طوفان به پرواز رفته بود و دخترش را دید که در چادرش نشسته و با اندوه و تلخی می‌گرید. پس، دخترش را در بغل گرفت و به قایق برد و با شتاب هر چه تمامتر پاروزنان به سرزمین آدمیان روانه شد.

از رفتن آنان چیزی نگذشته بود که مرغ طوفان سر رسید، و وقتی از رفتن سدنا آگاه شد، شکل یک پرنده ترسناک به خود گرفت و به قایق خود پرید و فریادهایی وحشتناک برکشید.

چندی نگذشت که به قایق آنگوستا رسید، ولی تا مرد اسکیمو او را دید، سدنا را زیرانبوهی از پوست پنهان کرد و آرام آرام به پارو زدن پرداخت.

مرغ طوفان فریاد زد: "سدنا بگذار سدنا را ببینم!" و لحظه‌یی به شکل شکارچی زیبا درآمد.

آنگوستا گفت: "هرگز! من او را از دست تو نجات خواهم داد!"

شکارچی فریاد برآورد: "او مال من است!" و ناگهان به شکل پرنده بزرگی درآمد و بر روی قایق پرواز کرد. فریادهای ترس‌آوری کشید و بالهای نیرومندش را برهم کوفت.

سپس دور شد و رفته رفته در قطب یخ زده شمال ناپدید

شد، و در همین هنگام طوفانی بزرگ برخاست و از دریای آرام،
موجهای سرد سهمگینی خروشیدن گرفت.

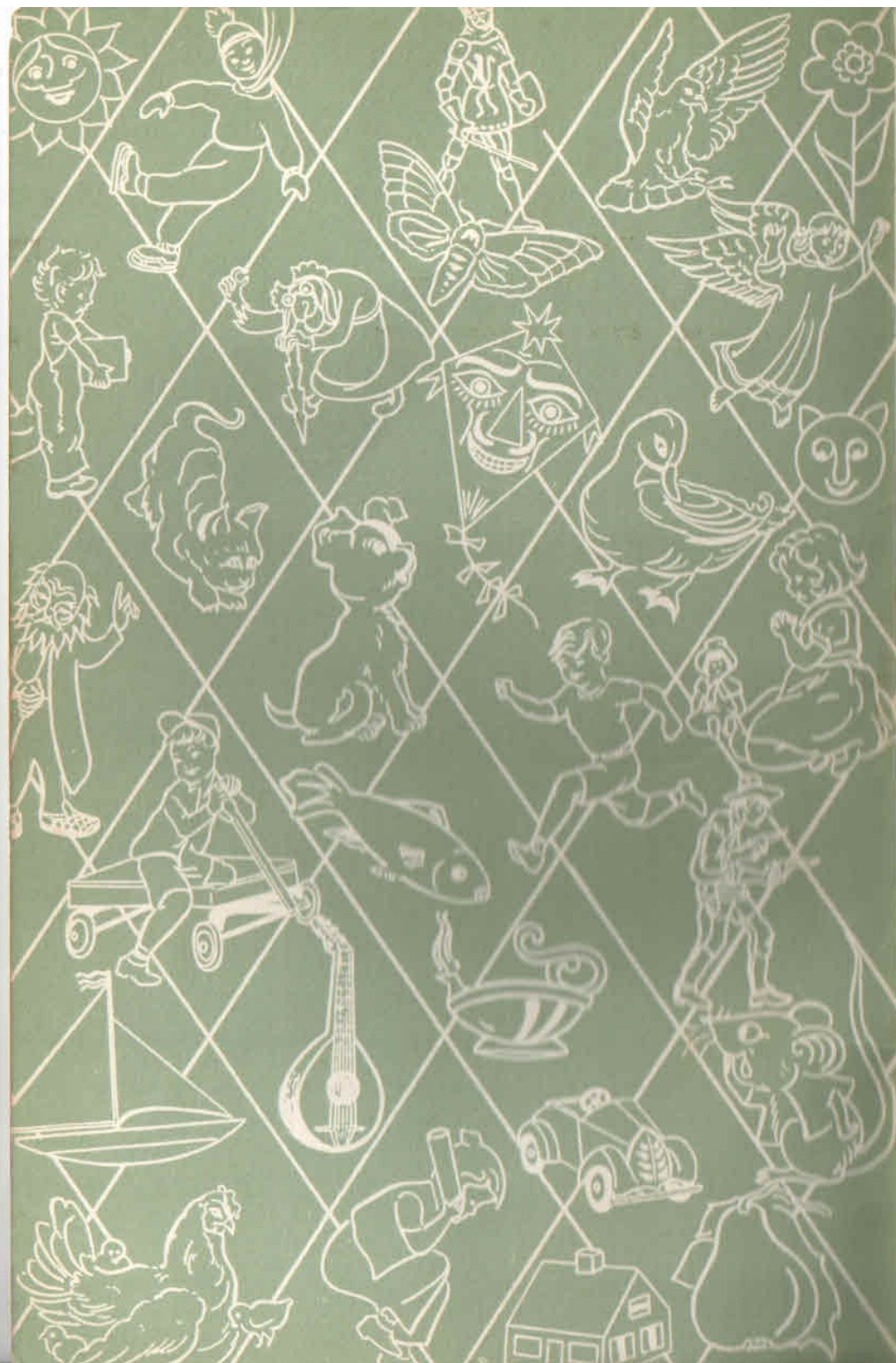
آنگوستا که از وحشت درافتادن با چنین دشمن زورمندی
سراسیمه گشته بود، به جز نجات خودش، همه چیز از یادش رفت.
امواج کف آلود و بادهای خروشان فریاد می کردند. "سدنا! سدنا!
سدنا! رابه ما بده!" و او سدنا را از میان انبوه پوست بیرون
کشید و او را به دریا انداخت.

دریا با غرشی ترسناک او را گرفت و به پایین کشید. و
ناگهان همه چیز آرام شد و خورشید دوباره بر اقیانوس تابستان
تابیدن گرفت.

آنگوستای اندوهگین پاروزنان به نقطه‌یی از ساحل که
چادرش برپا بود، رسید. شب، به سردی دیگر شبهای قطبی فرا
می رسید و او دلش خوش بود که خود را در پوستی گرم خواهد
پیچید و در چادرش و نزدیک سگش که به ستون چادر بسته شده
بود، خواهد لمید.

گویا همه چیز آرام شده بود. ولی در طول شب، دریا بالا
آمد. امواج ساحل را فرو پوشید و آنگوستا و چادر و سگش را در
خود گرفت.

آنها همگی به ژرفای سرد اقیانوس کشیده شدند، و در آنجا،
در سرزمین آدلیدن سدنا را یافتند که فرمانروای ارواح گمشدگان
دریا شده بود.





از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنک سفید
- ۴- فندق شکر
- ۵- پناه بینی دراز
- ۶- آرنور شاه و دلاوران میزگر
- ۷- سند باد بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاپتی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سید برقی و عمل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و غمدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لکشد
- ۱۹- دیو بدکار پرنده
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تنگنادر

- ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- یری دریالی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ بوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هتیری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تامسایر
- ۵۳- ماجرای خانواده رابینسون
- ۵۴- کنته و نت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- کرسو
- ۶۸- آیت سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- غربه سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوپان و گاو نر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

